میکرو فیلم تهیه شد

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

۱۳۸۵ /۹/ - ۶

اداره مخطوطات

نام کتاب رساله سوال و جواب

مولف متن .... محشی ....

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر .... نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۰

نام کاتب ....

موضوع اخبار زبان فارسی عدد اوراق ۴۱

طول ۲۱ عرض ۱۴ شماره عمومی ۳۲۰۰۹

وقفی / خریداری مقام معظم رهبری تاریخ وقف بهمن ۸۳

ملاحظات

* ذوق و شوق

* ناقص الطرفین

تالیف زنده علی

ن

۳ م

شناخته اند و هستی خود ثابت کرده خدا را فراموش ساخته و اصل خود را
گم گردانیده اند و دعوی بندگی دروغ میکنند و خود اسیر نفس شیطانی شده
اند و قبیحها که کار میکنند میگویند که ما را چه اختیار است اختیار خداست و قبیح کار خوب
میکنند آن زمان میگویند که ما چه عقل و تمیز خوب کرده ایم و خوشوقت میشوند
و نماز و روزه و حج و زکوة بنی الاسلام علی خمسة الاشیاء که حق تعالی بر ایشان
فرض کرده بر آن قدم زده اند و اگر میکنند برای مردمان که دوست بدارند و نفس
ایشان قوت میگیرد و قبیله گفتگو میکنند و میگویند که اختیار ما نیست اختیار خداست
ما بنده ایم پس نصیحت ایشان چه لحساب است و اگر هستی خود را آنچه فنا مطلق
کرده اند و فصل از ذمیمه حمیده گذاشته اند پس ایشان کیستند که در میان

خود را آرند و چون و چرا میکنند باید که خاموش باشند که این گوینده

آن — من سکت سلم فقد سلم شی — هم خدا خواهی و هم دنیا و دون

— این خیال است و محال است و جنون — که حق سبحانه تعالی را بیچون و

بیچگون شناخته اند و بهمه جا قدرت خدای را ببینند و خود را بنده دانند

و خوف و رجا در دل دارند و هر فعلی که میکنند از خدا رسیده کنند و امیدوار

از فضل حق باشند و اگر کار بد از ایشان صادر میشود نمی ترسند

و از کار بد توبه میکنند و اگر کار خوب میشود فضل خدا دانند و حق را

حاضر دانند و در میان ورد و فراق حق خود را میسوزانند و هر چه

امر و نهی فرموده آنرا عمل آرند و بنده واری باشند و این آیت

۲ وحدیث را پیشوائی خود ساخته اند — و اصابک من حسنات

فمن الله و ما اصابک من سیئه فمن نفسک — ذره گر طمع هستی باشد

— کافری و بت پرستی باشد — حدیث الشیء منی و الاتمام من

الله تعالی — و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز فرموده اند حضرت

فاطمه علیه الصلوة را که ای فاطمه تو بر خود مغرور نشوی که من دختر پیغمبر ام

بندگی باید پیغمبر زادگی منظور نیست — دوسرا

اونچه نیچه انتر نهین کوئی هر کو بهجے سو هر کا هوئے

خاص الخاص را که در ذات حق محو گشته اند و هستی خود را نیست و

نابود کرده اند و همه جا حق را بینند و غیر را مانند پیکر چوبی بینند و در میان

خود حق را یافته اند و خود را مانوس کردانیده اند و در میان آن روشنای
که هست از سمت هر حرکت و خیال که می بینی از روشنی شمع باشد پس ایشان را
اختیار نیست ـــ ایشان مانند دریا شده اند بلکه در عمیق رفته
در گشته اند و هر حرکتی که از ایشان صادر میشود موجهای دریای حقیقی است
ـ اختیار خویش را بگذاشته تا مرادی را مراد انگاشته
چنانچه آرد گندم و نخود در میان قند مخلوط کنند آن وقت شیرینی
میشود و اثر از هیچ نماند اثر آن قند باشد ـــ چنانچه
دیو یا پری کسی را بچسپد اختیار انسان نماند آن را آنها هر چه کنند اختیار دیو است

کسی که

ـــ کسی که شراب خورده باشد و بیهوش میشود پس آن وقت
بی اختیار است از اینجا است ـــ هر قلقلی که شیشه کند قلقل می است
ـــ ای عزیز که در ذات حق محو گشته خود را نیست و نابود ساخته اند
همه گویای و شنوای و بینای خود حق دارند اگر ایشان گویند که همه حق است پس
جایز است که این ها همه شده کسی که در میان دوئی دارند پس آن
چگونه راست گفته باشند بر خلاف است ـــ بندگان حق که جان را باختند
ـــ اسپ همت تا ثریا تاختند
عزیزی سوال کرد که یاد حق چه طور باشد جواب داده شد که ای عزیز

یاد حق دو نوع است یکی مطلق دویم مقید یار گفت بیان هر دو را
واضح بکن که در فهم من در آید یاد مطلق چگونه باشد و یاد مقید چه
طور بود محبا بشنو آنکه یاد مطلق است یا القوه همه چرنده و پرنده
و خورنده و جن و انس و ملک و کوه و دریا و زمین و آسمان و درختان
همه دارند و سر دمی قایم هستند و کسی را قدرت نیست که یک لمحه و یک لحظه
ازو غافل باشد اگر یک شب ازین ها غافل باشد آن شی نماند
چنانچه در حدیث آمده است لا تتحرک ذرة الا باذن الله
چنانچه شیخ سعدی فرموده است برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار * و دیگر جا نیز فرموده است
هر گیاهی که بر زمین روید * وحده لا شریک له میگوید
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست * همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
و آنکه مقید است بالفعل بجز انسان هیچکس نداده است چراکه از همه
کمالیت و قابلیت خوب دارد و آن را خلیفه خود خوانده است و آن
هم مقید بر سه وجه است یکی جلی دویم خفی سیوم اخفا و جلی تعلق
از تن دارد و خفی از دل و اخفا تعلق از جان و وجه دیگر نیز بود که از
تن عبادت و ریاضت و ذکر اداء میشود از دل نگاه دارد و فراق و

و فکر و از روح ذوق و شوق و شکر و جهد دیگر گشت و جلی
ذکر زبان است که همه کس را این ابتدا نفس اینجا قوت گیرد و خفی ذکر
دل باشد هیچکس ندانند و نفس آنجا مرده شود و اخفا ذکر روح است
که آن را بدانند و از خود بیخود شود اینجا نفس نماند با یاد حق است آید
چنانچه در حدیث آمده است ذکر زبان لقلقة و ذکر القلب
وسوسة و ذکر روح راحت و ذکر سر مرتبه اینجا معنی حاصل می شود
مراد یاد کردن است که چنان یاد کند که خود نماند و حقیقت برای
آنست که مطلق را بیابد و ذکر که آنرا آنست میگویند

چنان کن یاد او را تا توانی ÷ نه در دل غیر ماند نه تو مانی ۵
شراب حقیقت کسی نوش کرد ÷ که دنیا و عقبی فراموش کرد

از مریدان حضرت سید قطب الاقطاب حضرت جلال دهلوی رسول
وار خود شیخ نجم البخاری آمده علی من قبول است کسی که قدم بر فقیری
و پا بر مشایخی زند آن را باید که زر و رنج ینا شد و باربردار باشد
مانند زمین تبسم کسان خوشوقت باشد دیگر هیچ فهمی هم نباشد
چیز القرآن هفت بطن است همچنان در دل سینه هفت است
باید که در دل خود عدالت بکند که از کدام مقام سخن گفته است

همان طور با اخلاص آنرا خاطر نشان سازد

باید که متابعت فقیر یا فضلا یا مشایخ یا اهل دل یا سپاه گاهی کند آنرا از زند نباشد

گفت چرا که خود متابعت او کند پیش خود را گفته باشد

از ایشان کسی که شکار میکنند دل ایشان سخت سنگی باشد و رحم در دل نیارد

چرا که از زیردست را بار زیردست می چکانند که او بیخبر و او را رحم نمی آید حیف در حیف

نقلست که روزی در صحرا یک فاخته نشسته بود یا باز برای خوردن او آمد فاخته

گریخته به پیش پیغمبر آمد یا رسول الله در آشیانه من بچهای من گرسنه افتاده

اند از باز امان بده باز گفت که ای پیغمبر صلی الله علیه و سلم سه روز است که من گرسنه

ام قوت مرا بده تا بخورم فرمودند که ای باز ترا سیر شدن کار است حضرت پیغمبر کارد دست

گرفت و گفت که ببریدن من کدام جا گوشت خوش میکنی باز گفت از رخساره

بیماس

شما پس همین رخساره را گرفت و خواست که کارد براند هر دو بریده فرشتند و گفت

یا رسول الله ما یان هر دو فرشته ایم خدای گفته بر دید و دست ما را به این و بیازمایی

که در راه من چه طور است چنانچه در حدیث وارد است من قتل نفسه و اماد نفسه

بهوده حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه که شکار کرده بودند شکار آن برای نفس اماره

بوده که صید دیگر همیشه شکار آن کرده و نفس را می شکستند این چنین شکار باید

کرد دیگر ایشان را باید که همه را از خود بهتر دانید چه مشایخ و چه فقیر و چه فاضل و چه اهل

دل بلکه همه خاص و عام را از خود بهتر دانند و خود را از همه کمتر شمارند و همه را

حاضر الوقت دانند بلکه فاینما تولوا فثم وجه الله دیگر ایشان را باید فحش از

زبان نگویند چرا که آن اجرای خود را پوشیده دارند آن را بر زبان گفتن شرم

نمی آید که این کار رحل است دیگر آنکه از کسی غیبت میکنند یا بر تن یا بر مال یا بر جان آنرا

خوی بدی می افتد دیگر کسی که غنی صفت باشد و غیرت بسیار دارند و
کم سوال بکشند که آن را دادن و رعایت کردن واجب است که آنرا دادن و
رعایت کردن با خداست و اهل خوشامد را که الحاجت بسیار میکنند آنرا دادن
روا نباشد چرا که او در ضلالت افتد و این هر دو مدام شیطانی گرفتار
باشند و عاقبت در هلاکت باشند

عزیزی سوال کرد که شهر دولتمند و طالب علم و فقر لباس ظاهری پوشیده
توحید میگویند و قیل و قال بسیار میکنند و اینها صاحب توحید اند و خود توحید شده
اند هرگز حرف توحید بر زبان نمی آرند این عجب سهم افتاده است که
در فهم نمی آید حضرت شان بفرمایند در جواب آن گفته شد مجملا
تمثیل گفته شخصی که زر بسیار داشت یعنی تحصیل اموال نداشت

7

یعنی معرفت آن خواست که پیدا کنند فاما او خود غنی بود و شهوت
هیچ نداشت یعنی عشق و یک پسر از دلبری بود که در حسن جمال همان بود
و بقوت بسیار کمال داشت و در همه حال مستغنی بود و پروای مادر و پدر نداشت
نظر بر آن شخص بر آن پسر افتاد بر دو فریفته شد و آن مرد بسیار شیرین
سخن و صاحب طبع بود و زبان آرای بسیار داشت با وی هم کلام شد و
او را پسر خود خوانده و با او مصاحبت میکرد وقتی که طبع آن مرد خوش می شد
آن پسر را بخوبی و خوشدلی میگفت تعلق آرای بر کمال خویش می پنداشت
تا او از هیچ مناسب نبود سیاست بسیاست تمام پسر شنیدی اما پسر خود را ندیدی پس

تا وقتیکه خوراک و پوشاک و زر بسیار میرسد گفت گوی پیر خوب می نمایند و هر گاه
که فقر و فاقه و مصیبت می افتند پیر فراموش میشود از قبیل قال باز می آیند
و پشیمانی بسیار روی میدهد زیاده چه میگوییم که طول و عرض بسیار دارد
و آن عزیزانی که حضرت توحید اند و خود توحید شده اند بسیار شوق بسیر داشتند
بجهت پیر معشوق صاحب حسن پیدا کرده اند و عشق که نشأة حسن
معشوق است در دل آنها کرشمه بسیار در میان می آوردند مدت
مدید در میان درد فراق عیش و عشرت با خود میکردند و نظاره
کنان با یکدیگر گرمی بودند هرگاه که تیغ بی نیازی معشوق
عاشق را از میان دور کرده و فنای مطلق ساخت

که یک موی

که یک موی باقی نماند آنوقت پیر زائیدن گرفت و چون پیر زائید همه عالم 8
روشن پیر پدیدار شد و گفت تشبیه هیچ نماند

همه عالم بحسن خویش بدید | در همه جا صدای خود بشنید
ناوس های ناوس باپ | راجه کیلی آپی آپ

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت شیخ حسن بصری رحمة الله علیه روزی پیش شیخ
حضرت رابعه بصری با جماعت آمدند و گفتند که ای رابعه تو صاحب
جمال و نیکوروی هستی شوهر گرفتن بهتر است و ازین جماعت که
هستند که باشند هر کرا خواهی قبول کن رابعه گفت ای شیخ
در دلم چند سال است که مشکلات روی داده است هر که این

مشکلات مرا حل کند من او را قبول کنم شیخ حسن گفت بگو آن
چیست پس رابعه آن سوالها ادا کرد و شیخ گفت بنده الغیب نفس را
با دل رجوع کرد این سوال رابعه را حسن بصری چرا حواله غیب کردند
و دل از سیت آن غیب هست تو اینجا خبر نکرد دل من در عالم غیب
غوطه خورد و در خدمت روح المقدس سید تعلیم یافت که رابعه کبری
را حق سبحانه تعالی بایتمام محفوظ داشته بود این واسطی از دل
حسن بصری در جواب محو شدند وجه جواب آن سوالها این بودند
بر بوطار صبر کن تا خود در دل ها با نفس من در سخن آمد جواب آن
سوالها نوشته شد هر که اینجا خبر یافت غلط نگفته است و چون
رابعه شیخ را الزام سخت داد شیخ کمر بست و اصحاب آن

9

نیز در جواب آن این فقیر غریب نامراد مسکین بیکس زنده علی
از مریدان قطب الاقطاب حضرت سید جلال الدین دهلوی سوال
و از خود مسیح بن البخاری در سوال آن جواب نوشته شده است این
قدر حوصله ندارم که جواب بزرگان بنویسیم اما آن قدر حوصله خود جواب
داده شد رابعه گفت اول آنکه چون از فرمان خدا تعالی روح را در تن
آدمی آرند فرشتگان ندا کنند یا رب این بنده نیک بخت است
یا بد بخت مرا معلوم کن از حضرت عزت در حق من چه فرمان آمده
است شیخ گفت بنده الغیب در جواب آن این فقیر نوشته اگر
احتمال این بنده نیک باشند ولی یا گرفتند یا نیک بخت چنانکه خدا تعالی

در قرآن مجید فرموده است — فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن
یعمل مثقال ذرة شرا یره — جواب دویم چون ملک الموت را فرمان
میرسد که جان این بنده را قبض کن فرشته بگوید که با ایمان قبض کنم یا بغیر
ایمان مرا معلوم کن که مرا از کدام فرموده‌ام شیخ گفت ندا الغیب
سوال آن این حقیر گذشته شد اگر این بنده دروغ گوید کاذب باشد
بی ایمان است و اگر صادق است گذشت با ایمان است در
قرآن مجید خود خبر داده است — لعنت الله علی الکاذبین
الصدق ینجی والکذب یهلک — جواب سوال سوم آنکه
مراد از گور تاریک دفن کننده و فرشته در گور آیند و از ما سوال
کنند الشان را جواب باصواب توانم گفت یا نه شیخ گفت

ندالغیب

۱۰ ندا الغیب در جواب آن این حقیر گذشته است کسی که در دل خود نام
الله تعالی آموخته است و صحیح خوانده است و خیر را فراموش کرده
است چنانچه کلم طیب را معنی در دل یافته و خود شده است
منکر نکیر را چه دخل که آنجا دم زند چه کند منکر و نکیر آنجا
هر که از خویشتن خلاصی یافت میان عاشق و معشوق رمزیست
کراما کاتبین را هم خبر نیست :. جواب چهارم آنکه روز محشر
که خلایق را حاضر گردانند و ترازو بیاوردند و اعمال هر کس
بسنجید و میزان شود — فاما من ثقلت موازینه
فهو فی عیشة راضیة واما من خفت موازینه فامه

[illegible] مرا معلوم کن که پله یکی کن گران
آید یا بدی شیخ گفت ند الغیب در جواب آن این فقیر نوشته
شد که الله تعالی نام از جمله اسما و از جمله الصفتها گران است
و از جمله بزرگ تر است هر که نام خدای تعالی یاد کرده است هو الاول
هو الآخر هو الظاهر هو الباطن و هو بکل شی علیم وقتی
که بسنجید نام الله را از جمله گران تر آید جواب سوال پنجم
آنکه پل صراطه سی هزار ساله راه است باریک تر از موی
و تیز از شمشیر مرا معلوم کن آسان بگذرم همانه شیخ گفت

11 ند الغیب در جواب آن این فقیر نوشته شد که کسی که در دنیا
هیچ کس محبت ندارد و سوای او سبحانه تعالی او را با سانی
بگذارند بهیچ وجه معلوم نشود و اگر درین جهان با یک خس
محبت میکند او را در آن وقت که مرگ آید و آن دم آخری را
محبت آن خس میکشد که بهیچ گذارد که دم آخری بر آید پیش هزار
سختی و دشواری جان دهد سی هزار ساله سال چه باشد بلکه کرور
سال جان تو نیاید هیهات هیهات پل صراط این باشد
سوال جواب ششم آنکه نام اعمال من نامه بد است یا دست چپ به

شیخ گفته‌اند الغیب در جواب آن این فقیر نوشته شد
کسی که راست شده است و کجی در میان ندارد پس طالب
دنیا که در حقیقت مونث است و طالب عقبی که
مخنث است حکم دیگر من در گروه طالبان حق مذکر
اند داخل شدم خود خدا کرا باشم و دیگر مذکر حکم حضرت بایزید
قدس الله سره در جواب سالک نامه جواب این فقیر
رنده علے آنکه کسی که مرتبه طلب دارد هنوز در بند خود است
دارد نا شده و بحد بلوغ نرسیده هنوز مبتدی است

و منتهی آنوقت زمان میشود که آزاد شود چنانچه حضرت عین القضات گفت قسم باد ان الله ۱۲
گفت و قسم باد لی گفت و چنانچه بحضرت شبلی گفتند که تمام در مرتبه با حضرت منصور برابر
منصور سر داد شما بسر سلامت می برید حضرت شبلی گفتند طلبیده را دست خود کشادند هر
قطره خونی که بر آمد نقش انا الحق گفت فرمودند که من نبرده ام زیرا که شرع در دروغ
گفته اند بسلامت می برم قتل دیگر آنست که غلامی خدمت آقای خود بسیار کرد هر چند
صاحب از کثرت خدمت او را آزاد کرد اما او در چند خدمت کردن گرفت صاحب برو
مبتلا شد ای عزیز ان مذکر اند و در امت حضرت بسیار گذشته اند پس اینچنین مذکر اختیار
کنند مضایقه نیست و دیگر حدیث وارد است - طالب الدنیا فله الدنیا طالب العقبی
فله العقبی طالب المولی فله الکل - پس همه کل باشد مضایقه نیست -

بسم الله الرحمن الرحیم

عزیزی سوال کرد خوانده دیگران ذکر و حلیه و جهر و سواک بسیار میکنند و در خوانده شما

هیچ سلوک نکنند استغراق میکنند و چشم پوشیده میکنند بگو از ان چه میشود در جواب

آن نوشته شد ای عزیز پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است —

موتوا قبل انت موتوا یعنی النوم اخ الموت و دیگر الموت جسر الوصل

الحبیب الی حبیب المال والبنون زینت الحیوة الدنیا والباقیات

الصالحات ولو اضع من المفضلین و دیگر انما اموالکم و اولادکم

فتنه تحدی من افضل العبادت تواضع — بسم الله الرحمن الرحیم

ای عزیز این زن که برای تو پیدا کرده اند از تو نظهور آمده و حسن خود بران پاشیده

الی تو

۱۳ و تو بر ایمنی غیر این مبتلا گشتی که خود را فراموش کردی که از یک زن زیبا ظاهر شدند

و تو خود درین گم گردیدی که هر یک زن زیبا پیدا شد به تعجب طرف مرد همان یک زن ترا کافی است

که برای تو پیدا کرده است — زن زن چه می کنی که تو هم قطره زنی — محبا این زن را بگذارد و فطن

خود را بتحقیق کن که از کجا آمده ام و از چه چیز ام و از برای چه مرا پیدا کرده اند همین یک زن

کافی است اگر ازین زن ترا طلب خدا پیدا می شود و جود در آگه خدا در خود است همین زن

ترا کافی است که بی زن شوی و بهزده هزار به همین زن بند است و همین بند ها وا می شوند

در جواب حقایق و معارف آگاه شیخ عبد الرحمن که پیر بابای حضرت مرشد علیه الرحمته این

فقیر را و سیادت پناه سید مصطفی دیلمی هن دیگر برا فرموده که حضرت جلال سید قدس الله سره

ای عزیز اراد الفنا بدار البقا نقل فرمودند شما را باید که پیش یاران دیگر صحبت نگاه دارند

هر مشکل و هر عقده که روی دهد حاصل نماید لاجرم در جواب آن نوشته شد که صاحب مهربان

سلامت از فقیر عاجز نامراد زندگ علی العبد از سلام سنت السلام آنکه حضرت صاحب ما یاران را تلقین
کرده بودند که هر چه هست در دین و دنیا همه را از دل خود فراموش کنی بلکه خود را هم تا که تو نمانی و ان کثیر
فرموده اند — هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست ※ جز بخلوتگاه حق آرام نیست ※
دگاه گاه میفرمودند که استاد تو عشق است چون آنجا برسی او بزبان خود بگوید که چنان کن چنان
خبر کسی نیست — هر خیالی غیر حق را فرض دان ※ این ریاضت سالکان را فرض دان ※
بعد از این است این سبق را کم و بیش یاد کردم و الحال هیچ کسی در دل من قرار نیاید برای این
فراموشی بسیار دارم و هیچ یادم نماند من چگونه خود نیم هر چه میدانم میگویم و می شنوم هم محو است
اینجا هر چه در دل پیدا میشود آنرا یافته ام سازم و بیشتر هر چه احوالات بر فقیر آمده باد —
گفتیم و نوشتیم و فراموش کردیم — و یاران در یاد کردن نکته های خوب و تلقین و ارشاد
مانده اند و تعلق زبان آرای بسیار پیدا کرده اند و من هیچ مدان در فراموشی دلم های خود

مانده ام

مانده ام من تعلق زبان را گذاشتم محو و فقیر را برداشتم — من هیچ نمیدانم خود را که
کدامم — که مسلم و خوانند [illegible]لی کنند جمهوری — مرا علاج باید کرد که از محو در سهو
آیم و گرنه — عارفان را کاهلی کرد نه سند چون طوطی که از قفس بیرون آید بر بالای
آسمان رقص کنان می پرد و دیگر چنانچه برگ درخت که هر وقتی از و جدا میشود رقص کرده
بزمین می آید چرا که از بند خود خلاصی یافته است و مانند اینها صوفی هم خود را حاصل میکند
در تجلیات دوست محو میگردد و رقص میکند خلاصی میکند آنرا که قدرت است که وصفی
او بیان کند نه اسم نه جسم اند نه عقل اند و نه جان اند قسم دویم دیگر آن صوفی این قدرت
در ذات خود پیدا کرده است وقتیکه بر صورت صوفی جلوه کند و صوفی خود را در صحبت
محبوب وقت سماع ناز و کرشمه محبوب را در خود دریابد و معنی آن بر خود جلوه گر بیند
و یگانگی دوست فهم کند آن صوفی است که موافق مردمان دلیل کند و ایشان خاطر

نشان سازد اما ان حال را بیان کردن که بر زبان گفتن راست نمی آید همچون داند مجال گفتن نیست

که هر جلوه گر دیده شود و تمثیل دلگیر که کسی با زن خود صحبت دارد و حلاوت میابد

اگر کسی او را پرسد که لذات را بیان کن او چگونه بیان کند فهم من فهم

دائم نمی توانم گفت * گفتن نمی توانم یافت * و بعضی صوفی که صاحب

وجد اند آنها را در همه حال رقص و سماع باشد چه در رفتن و چه در خوردن

و آشامیدن و گفتن و شنیدن و ایستادن همه وقت و در همه حال در نظر

ایشان همچه می آید همه را در رقص بیند و این آیت در باده ایشان

است و در قرآن مجید واقع است — و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب

و حضرت مولوی روم فرموده است هر ذره که در رقص است سماع عقل

خودی را عمود ان این محال و حضرت مسعود بیک در تعریف ایشان

فرموده

فرموده اند — آن طایفه که اهل سماع اند کجا اند * آنانکه بجز دوست نه بینند ۱۵

ندیدند * در رقص در آیند که از غایت مستی * از گردن دل رشته جان باز

نگسلانند * در وقت تواجد بجهند از همه اوصاف * دامن را که بخوانند ز کونین

جهانند * دستک چو زنند از سر مستی به تواجد * تا هم ز ازل هم ز ابد دست

فشانند * بی بال و پر ای ملک و عرش خرامند * بی چشم سری با ملک سیر نگرانند

تا آنکه بظاهر همه درویش و فقیر اند * در ملک قناعت همه شاه و جهانند

دیوانه بازند ز اغیار همیشه * بیگانه خویش اند یگانه شده مانند

در سر شان شمع و دیار پرستند * در رشته جان صورت هم دلدار بخوانند

بی آتش و نه باد و نه خاک اند و نه آبی * نه هم اندر جسم اند نه عقل اند و نه جانند

این حرف برایشان نتوان گفت چه سر اند * این وصف برایشان نتوان گفت که خوانند

که آتش سوزان رقی خویش سر اند * که چشمه حیوان ز لب خویش چشانند

سجاده فروش اند خریدار لب او چی || اسلام دهند و کیم نور ستانند
زاهد نتوان گفت پیوسته خرابند || عابد نتوان خواند کشان باده بکانند
بر تخته بازار برقص اند همیشه || زانکه کنند منع ازان ذوق برانند
چون در دلوله آیند بسر بدبر آمان || چون در فرح آیند چون گل جامه درانند
قاب قوسین گشت او اذناه || قربت خود بدو بکست کرده پناه

همه محکوم امر آن شاه اند || هر چه فرمود آن حق شه
وصف او حتی کرده اندر شاه || چه شناسد کسی ترا ایدوست
هر چه بیند بعید بیش اوست || من سگ از سگان آن شاهم
هر دو عالم بزیر پا سازم || من غلام غلام شاهانم
اولیا اتقیا بمیدانم || گفتن وصف او زبان کنگ است
هر که او نشود دل شنگ بکست کم کی زنده گی زنده آن زمان توشدی

ای برادر هر آن زمان که حق —— || که در تو زیر پای شاه شدی
سبحانه عز شانه این ضعیف نحیف نامراد را بفضل و کرم خویش بجناب
قدس مآب آنحضرت عرش آستان والامکان مشرف گردانید
و رهنمونی ساخت همان زمان مرا از من جدا کردند و با خود اپیوستند
الحمد لله که حق بحق در رسید چون بحق رسیدم ذوق و شوق پدید
آمد مدتی در فراق حق بودم چون حق را یافتم با ذوق و شوق غنودم
و چند نکته در ذوق و چند جواب و سوال در شوق گفتم و نام این ذوق
و شوق نهادم ای طالبان حقیقت و ای سالکان طریقت هر چند
که با نیک و بد گفتم کار نیکان کار آن است و نیک را بنظر لطف مطالعه

فرمایید که بدر الفضل و کرم خویش عفو سازند بلکه بنظر باطن نور
خویش او را توجه کنند که او بدهم نیرنگ گردد و یک رساله بهر آن هندوی
نیز بر حقیقت احوال خود اول تا آخر بیان نموده آنرا بسم گمنی نام
نهاده شد — هر که ذوق و شوق تا بهم دارد بهیچ ذره را در هر
دقت نیارد محبا اگرچه علم ظاهری نمیدانم اما در باطن من بلکه
چه میخوانم — العشق هو الله هر که بعشق رسید بخود رسید بخود او را لخود دید

جان جانان درد آمد پدید || از کفر و اسلام دار بر دید چیدید
شریعت و حقیقت فهمید || در هر دو عالم محبوب بگزید
عشق در دل آمد خود را محو || جان ما را از دو عالم در ربود
خود را از ریاضت صاف کن || در همه حال بغیر او نفرت کن

مطلوب را در خود یاد کن || از شر و خیر دل را آزاد کن
یا دوست خود را استاد کن

جهان کن یاد او را تا تو آنی — نه در دل غیر ماند تا تو مانی

معشوق عاشق را داند میخواهد که امانت عرضنا الامانة باو رسانده
از تعینات عارضی خلاص دهاند احوال عالم الغیب او را روشن
گرداند حالا چه کند که او را الایق خود نداند — هر که او قابل عطا بود

حالا از منزلهای ما از دوی || تو دریای عشق حقیقت هر دو عالم برباها
اگر خواهی کنی دین را || — اگر عشق در تو منزل گردد از خود در دو شو
سر تا قدم خود را از خویشتن را بی فرو می نوشت با ازل رو در گردد —
شراب عشق اگر در لب در آید || خرابی از تن تو در باید —
اگر ننوشتی شراب بدانی همه عالم را شراب — ننوشتی سو تراسو اله

جواب چون خود را کنی کباب ؛؛ دور زلف او شوی پیچ
و تاب ؛؛ نیابی از صواب و عذاب این نکته باریک است
در باب ؛؛ قبولم کن مرا از لطف و احسان ؛؛ نه من مانم
نماند هیچ این آن ؛؛ اگر هستی نابود خود را کن بنوا ؛؛ از
دل دور کن سوا تا نباشد او از جدا ؛؛ در خود را نبینی دوا این
باشد بر تو رسول خدا نماید ترا او جا بجا خود را کن برو فدا است تنها
عشق گرداند فنا — لیکن و صبر تو او ابیاتی ؛؛ بیابی خود بکن خود
را بیابی ؛؛ اگر عاشق شوی تو بیر شاه ؛؛ بر گدا باشی
تو در چاه ؛؛ نه بر آید کار تو بغیر از آه ؛؛ ابیات شو بگیرد
الله ؛؛ اگر از خویش بجوشی پالی راه ؛؛ تا اهل را مکن آگاه
چرا که ندانند آن بی راه — مهر کرده بر دلش آن شیاه است

الهام شکر کردم چون بدیدم بر چه گشت — الصمش رسیدن است و نبر شدید
گوا اگون شکر کردن است و حسام موتوا انیست قبل موتوا چشیدن است ۱۸
و خود را دیدن جهان باد ان کردن است ما کرا الملک را در دل دیدن است
پوست نسبت اکشیدن است مراد دو دست را بر مراد خود مقیم داشتن است
یکی شخص بر سفره نشسته بود گربه پیش آمد بایستاد چنانچه یک
کباب پیش او انداخت رو بدید و بشمید و نخورد دانید کی صبر کرد چون جنس
او آمد اشارت بدو کرد تا او خوردن گرفت سبحان الله حیوان را عمل
حدیث که لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه حق تعالی
داده است و انسان کز اشرف موجودات است ادراک علم

صفت ذمیمه نهاده است بلکه اولئک کالانعام بل هم اضل گر ابیده است
بکش خود را از صفات ذمیمه تا باشد تو در عالم حمیده
اگر خود را بینی در قفص حال خود را بهتر مدان از صاحب نیستی را به بینید چون
آن شخص حیر اگر ترقص حال تو آمده است دلیل قوله تعالی
ان الله بصیر بالعباد — چه بینی او دل خود را نگهدار که خواطر
های دنیا شود تو بیزار — که یکی از متکلمین پیش عالم ربانی در دل اولش گذشت
اگر ایشان چیزی بد بینند خوب است بطرف او نظر کرد گفت اول داری بحور
کمیدار آن برای مردم بطلب — این سواد و حرص را تو دور کن که
در شریعت خویش را پر نور کن — اگر با مصطفی شوی بار برایک

حال کن

حال کمن خار بد خیز مزاحمت اغیار تا بدوست بار انبساط تراد یدن ١٦
دلدار که مریدی پیش پیر میرفت یک سخن ز مجلس گذشت از حضور
چون بیرون رفت مریدی دیگر بشتابهت پیر خود ملاقات کرد اشارت
جواب از دیدن — قل انظروا ماذا فی السموات والارض مریدان تا نه بینی
شاهده دوست در جهان هر ذره ترا راه نماید با آن اگر خود را بسیاری بکشای
در وادان ترا گوید هستی تو در بر آن حسبو خود از خود دور مدان کیست
همین دارش و جان — چه حق ظاهر به بینم در دو عالم که بگوییم جز به
مرد عالم — انک لا تسمع الموتی بحق مرکان است این نداند که واصل
شدن باد و کام است بوی دوست نمی آید چراکه زکام است دگر نیست

تعالی بر همه ذره تابان است که در قهر و لطف یکسان است —

گر لطف کنی تو بیت شایم ۞ ور قهر کنی ز خود سر ایم

قل کفی بالله شهیداً بینی و بینکم چیست — یعنی در راه او بینا غیر او کیست

پس خود را سند یلمن نه در ده غنیمت ای عزیز در طلب خدا باید رست

تا خدا تعالی هیچگاه کشو گردا که او با چیست پس حال شنیدن که خدا هیچگاه نیست

از همه جانوران خود را بهتر مدان بایست — همه خوبان سگان در

ره دوست ۞ ایک میگوید دوست در مغز پوست —

اگر مقبول پیر شوی در تو نماند خودی و دوئی بنماید ترا او بی و بینی ترا در

راه خود کند تو ای عزیز دانی و بینی آن وقت مشکل حل شود اگر باد

لکی

شوی که مرید یک مشکل داشت و آن این است که ایشان چون از صوت صوری

عبور میکند انبیا صفات شمع عبارت از سمیع و بصیر و کلیم باشد پا به چون

پیش پیر رفت او را آشنائی قدیم داشت که او رحلت کرده بود چون بیند که

با پیر تکلم میکند چون بگوش خود شنید شفا حاصل شد — ذوق رفت شوق آمد

هر چه آمد مرحبا ۞ وصف خود را بگویم از گویم از صفا — محبان احوال

بیان ذوق در سمیع رسیده اکنون که بسمع رسید این را هم نظر کن چنانچه بوعلی زبان

در هنگام شوق سوال نمودند بجواب آن پرداخته شد —

عزیزی کاپر رسید که نام شما چیست گفتم نام من زنده است گفت بازین زندگی از کجا آمدی

گفتم از ملک الدکان باز سوال کرد که بکجا خواهی رفت گفتم در شهر عدم گفت در میان

این ولایت کجا نیستی گفتم در میان خود با خود بیقراری میکنم باز گفت از آن

در تو چه است دمیت باز گفت دیده کار مشغول می باشی گفتم

بازی چه حاصل میشود گفتم رضامندی دوست برین است گفت رضامندی
آن چه طور معلوم کردی گفتم یار میگوید که ترا از هست و نیست کردیم از خود
جدا ساختیم گفتم درین جهان دلکش صفاهیها الوان گون ساختیم بروی حسن
خود پاشیدیم زلف و کرشمه را برای نظاره خود بیرون انداختیم که در صورت
من و تو عشقبازی میکنیم باز سوال کرد دوست چه نام دارد گفتم هیچ نام و نشان
ندارد گفت آن دوست خود را جلوه نشناختی که با او عشقبازی میکنی محبت البته بود درمیان
هر دو باری و هر کوچه که رفتیم در میان هر شئی نظر بر آن انداختیم و چشم دل و جان سپرده
تماشا میکردم بعد از مدت چند یکبار آمده بر من آن یار جلوه گر شد آن
وقت می بینم که آن شئی را یار آینه محل خود ساخته نشسته است نظر منی
بر آن حال افتاد من در حیرت ماندم و از بیخودی بیخویش گشتم از خود

بیخود شدم و چنان از خود رفتیم که یک سر موی هم بدن من نماند آن زمان ۲۱
شنیدیم الله اکبر شدم امان یا کریم و رحیم صفت لطف بود ملک از آن و یا مهر داشت بر من
رحم کرد و خون بهای خود را داد مرا بجای خود قایم کرد و باز مرا هوشیار کرد خدمت
در زندگی عالی داد زنده علی حال کرد و خود رفت در کوچه هست و نیست گشت
چون هوشیار شدم نظر بر خود انداختم و همه خود جمال آن یار یافتم باز خواستم که آن
شئی را ببینم که یار آینه محل ساخته نشسته بود چون دیدم آن شئی نظر کردم
خود را در آن محل یافتم که او آینه بر من شده است و من آینه او شدم
انا الحق چون نگویم چه گویم — و چند مدت باین طور هیچ با کرشمه را
در هر شئی خود را همراه خود نظاره کرد کوچه بکوچه میگشتیم و همچنین آن یار
دلدار را همراه خود باز یافتم و برای آن در آن کوچه هست و نیست قرار

گرفتیم و گاه گاهی برای سیر و تماشای خود بر می آییم — برگ درختان سبز در
نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار — و نظاره کرده
در سمان مقام میسمانیم و گاهی هست شویم و گاهی نیست این بازی مرا خوش
می آید که قرار گرفتیم تا آنکه زنده ایم ندیده ایم تا که ندیده ام کار من سمانی
نیست و هست است — گر تو هشیاری شکاری باز کن ور نه گر
تو صیادی شکار امید کن —

بسم الله الرحمن الرحیم

عزیزی سوال کرد که ذات شما چیست و چه چیز است گفتم که ذات
نیست گفت چگونه هر چه موجود است همه ذات دارند تو چرا ذات
نداری گفتم ذات من همین نیست است گفت این سخن واضح

بگو که ذا

بگو که ذات نیست تو چگونه بود گفتم اول اینست بودم و آخر نیست
خواهم شد که کسی اول و آخر هر دو ساحل نیست دارد و در میان قعر باشد
پس اینست در نیست نباشد — بحر اول است و ساحل آمد
ساحلش قعر است و قعرش بیکران — محبانه از شرق آمدیم نه از غرب
نه از جنوب و نه از شمال نه از زمین و نه از آسمان از نیست آمدم در نیست بردم
و اطلال نیست در نیست هستم پس ذات من نیست نباشد چه باشد و هر چه نیست
همه نیست و نابود است و هستی این ان که می بینی از نیست قایم است باز سوال
کرد که این هستی تو چه باشد گفتم این هستی من فنا میشود و هست آنست که فنا
ندارد و هر چه در دو کونین باشد فنا خواهد شد باز گفت آن شیء کدام است که
فنا ندارد و همیشه قایم است گفتم همه را فنا می بینم و نیست را بقا یابم زیرا که فنا ابدا و هر چه

با

نیست است آن را زوال نیست و هست است و او همیشه قایم است و کسی که
همیشه قایم باشد آن ذات است پس ذات را صفات باشد و این در بر
کو بین که می بینی همه صفات آن ذات است و صفات قایم نمی باشد نیست و نابود
شود چرا که از نیست پیدا شده است باز نیست شود عجب سرّی که نیست
و هست نماند و هست و نیست باشد — باطن نبری که هست این
رشته دو تو ای یک تو هست خود اصل و فروع بنگر تو بگو — این نیست
دایره هو است در میان این دایره خطی بر آمده است که او موهوم است
و اگر آن خط را دریابی که آن الف ذات محمدی است آن را برای ما همین
ساخته اند که همراه نیست و هست خود عشقبازی کند گاه عاشق شود گاه معشوق
— عشق بینه هر بو الهوس عشق را ای همه عاشقان دانند بس

عزیزی سوالی کرد که شما طالب کیستید و مطلوب شما کیست و کجا می باشید جواب دادم
که ای عزیز — من عاشقم به هفتاد و جا هشتاد جا یکجا مقید نیستم ای یار که هر جای باشد
من از آن کلم نیستم — بیزارم از آن کهنه خدای که تو داری — هر لحظه مرا تازه خدای
دیگر است — و دیگر شش فقیر نگاه برای من ساختند که آنجا می باشم و در هر منزل
مقامی می سازم و سیر و تماشای خود را می کنم و احوالات در هر منزل که مارا وارد شده
بود بیان علیحده علیحده بشنو — مجملا گاهی در شهر تن باشم که گفته
اند — بحر علمی در نمی پنهان شده ای این سه گز تن عالم حیران شده
~~[illegible]~~ خود را ظاهر ساخته عیان می بینیم و باز کرشمه خود را درین جهان انداخته
لذات خود میگیرم و حسن خود را بر عالم پاشیده از چشم خود تماشا می بینیم و عشق
خود را بگوش خود می شنوم و راز خود را به زبان میگویم و خود را بنده ساخته

[illegible]

در ورود در میان دل

خاموش باشم و شیدگی بر خود حاصل میکنم ——— گاهی در دل سیر
کنم که گفته اند قلوب المومنین عرش الله تعالی — و در خود
عرش خود حاضر باشم و امر و نهی قبول کنم و هر چه وارد شود آنرا در عمل آرم و شب و
روز آنجا قایم باشم و آیینه خود از دل صاف دارم و بدر روی فراق است محفوظ باشم
و گاه عید باشم و گاه ملک و گاه هجر دارم و گاه قربت — رشته در گردم
افگنده دوست می برد هر جا که خاطر خواه اوست ———

در رسیدن در میان روح

گاهی در محل روح شوم که فرموده اند قل الروح من امر ربی و در میان رب و
روح عشق آمد این هر دو را جدا کرد و خود در ان پرده انداخت عاشق در
معشوق نام نهاد و شراب شوق پر کرده معشوق عاشق را داد و عاشق و با
معشوق عشقبازی کردن گرفت گاه فنا شدم و گاه بقا هست شدم

۲۴

گاه نیست گاه در بحر محو غرق فنا شدم و گاه در صحو می آیم — گهی بر طارم
اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نه بینم — گاه در حیرت فرو رفتم
موقف گاه دگاه در فیض باشم و گاه در بسط گاه رقص کنان بر سر بازار برآیم
گاه مانند دریا موج حباب برآرم — و رنگ های خود را تماشا کنان می بینم
گاه دوست خود را همراه این جهان بینم و گاه از همه کس جدا باشم
و گاه عاشق معشوق میشود و گاه معشوق عاشق این همه حیرت است
حیرانی اینجا صد هست همه مال عاشق است اینجا کسی که عاشق
باری کند بلکه با سر خود بازی کند هر که با سر خود بازی کند با سر خود
بازی کرد الهی صاف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد
ای دل ای تو دانی چه زیانی و چه سودی — من هیچ نخیدایم خود را که

کدام ... خوانند گهی کینه جهودی — گاه بر نفس خود سوار میشوم

و در نظر هیچکس نیارم که مردود کاند ر من عرف نفسه فقد عرف ربه

وهجده هزار عالم را در سجود وجود خود جلوه گری میبینم و خود را بر یم سبحانی

ما اعظم الشانی میبینم و سردم عین الحق میراحی دل جوش میکند و زمین و آسمان

عرش و کرسی لوح و قلم آفتاب و ماهتاب با همه ستارها را بر سر من میگردند

و من خود را در لا مانند الف تنها میبینم و سر هر خواهم کشم و سر هر دام نگویم

برگرد گردون نبینم گردیم ... از چه خضر سیح و فقار افشان —

و گاه این همه را نگذارم و مرا از این جدا کنند و در ان محل ببرند که آنجا دم ... محو

است و نیست و بالود میگو انند و رب جبید در آنجا محو میشود —

نه آن باشد نه این باشد که باشد جان جانانم — از آنجا هیچ کنجی ...

بی دو دوبی آرام نیست ما را چه خلوت گاه حق آرام نیست — وقنا حظلو اسیبت

و در میان ما بهمون جو جود است و هیچ بیخ باز او را من او را آگهی میکنیم و قتیکه او

حتی شد باز خبر ابست ناله بود میگیرد اند تا تمام شب همین ناله میگذرد تا که صبح

شود چرا که یک نور بود در ان نور عشق و نشاط معشوق پیدا شود چرا که آن

نور را دو بهر کاله ساخت یکی عاشق قرار داد و دیگر را معشوق و خود در میان

پرده شد و عشق بازی کردن گرفت و گاه عاشق و معشوق میشود و گاه

معشوق عاشق تا صبح صادق دمید و یکی شب بر نخت بود حال جهان

از آن میجوی پیدا شد جوشش و خروش که عشق بود از میان برداشت

و صلح در میان آمد بر دو نور یکی شد اگر اینجا جوش و خروش ظهور

میکنند مردمان مجنون و دیوانه میشوند پس در اینجا لا ق عاجزی

نامرادی دادی یعنی و یک سیتی اگر دو بندگی لازم میشود که بنده باشم از
لوازم بشری پیدا شود لعجز باشم و متابعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
را قبول کنم و شرده ها از عالم ز خود جلوه گر بود در او جلوه میکردم و بند
داری باشم و اگر مقدم در آن وقت دارد شده بود محو شوق اینجا و تسلیم
دل باشم —— عزیزی سوال کرد که
اکثر درویشان و بزرگان را واردات و الهام میشود آنرا ذر کاری
یا در سندی در قلم می آرند و میگویند که مردمان از محظوظ میشوند به همه جا
از واردات و الهام چیزی در قلم نمی آرید که از و ما را شوق و ذوق
پیدا شود و یادگاری شما باشد در جواب آن نوشته شد محبا راست
میگوئید لیکن واردات و الهام بواسطه صفات است و صفات

سوال عزیزی در بیان واردات

لانهایت

لانهایت است چنانچه ذات بی نهایت کسی که در صفات ماند آنرا خوش است
قیل و قال کردن و کسی که در ذات حق غرق شده باشد آنرا سوای در کاری
نیست که آن ذات محمدی باشد و وجه دیگر بشنو که واردات هر یک را علیحده علیحده
حیث شود لیکن هر کس موافق استعداد خود میفهمند و هر کسی و هر هنری و هر علمی که هست همه
از واردات حق است پس طالب صفات را باید به طور خواهد طلب کنند تا مطابق
طلب او واردات حاصل آید وجه دیگر بشنو طالب صفات بر دو نوع شده اند
یکی صادق دویم عاریتی اند ایشان را در ذات خود طلب آن کار ممکن نبود
لیکن بقضاء الهی پیش صاحب هنر که علم کمال داشته باشد آمده می نشینند
و از اثر صحبت او این راهم شوق پیدا شد که علم و هنر آموخته شوم این
مدت صحبت آن عزیز اختیار کرده اند که علم و هنر نیاموخت اما بسیار

مدتی می باید که پخته شود و اگر از صحبت هنر زود جدا شد پس آنهم
خام ماند پریشان میگردد قیل و قال بسیار کند و خود را داند که مانند ما دیگری نیست
لیکن آنرا دیگر آنرا چه آراسته میخواهد کرد که خود پریشان است و اگر
تمام و کمال علم باطن آموخته شد در مدت اشتهای او فتوری واقع
نشد و تسکین دلی یافت قیل و قال را بگذاشت هر کرا بخواهد بیا خود آید
و اگر فی الحقیقت نیم خام مانده باشد آنرا لازم است که دیگر جا تلاش
کند که تسلی دل و تسکین خاطر حاصل آید و دویم صادق اند که صدق و کمال
دارند ایشان را با دیگران کاری نیست بجز شوق مرشد کامل چون آن مرشد
را یافت فی الفور کار او حاصل شد آنرا با قیل و قال کاری نیست و هر طور که
خواهد کار خود را از دل خود حاصل کند و محتاج با دیگری نباشد چنانچه در حدیث فرموده

اند

اند طلب الدنیا فله بناه و طلب العقبی فله العقبی و طلب المولی فله الکل ۳۷
پس هر طلبی که دارد نباید الا طالب صادق باشد و چه دیگر نشنود کسی که مولا باشد
این هم دو فرقه شده اند یکی در ذات حق رفتند دویم در صفات ماندند کسی که در ذات حق
رفتند آنرا شوق دیگری نبود همین درد فراق و شوق مرشد کامل دارند چون مرشد کامل
و صاحب اثر دریافتند به صحبت او کامل بود چنانچه چراغ از چراغ روشن گردانند
پس آن طالب از صحبت مرشد کیمیاست از اینجا است
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند این چنین طالب
و خطرو پیدا شدن محال است که از دیدن یک نظر مرشد معمور شود و کمال تسکین دل
حاصل کند هر طالبی که این چنین صفتها دارد هر چه بخواهد در دل او مهیا است

آنرا با دیگران کاری نیست هر چه گم کرده بود باز یافت این کس را بواردات
چه کار اگر کسی سوال کند بقدر ضرورت بطرف دل متوجه شود هر چه بخواهد در دل
او واردات میشود جوابش میدهد و گرنه محفوظ باشد این را واردات
محمدی باید که آنرا از دل خود طلب کند که حقیقت چه بوده است که برمن فراموش شد
است و خود را برای خود را بشناسد که من چه بوده ام و کجا بوده ام و برای چه آمده ام
و باز کجا خواهم رفت — من شیخ نه ام و حلیم ما هم ؛ که چون ملک و آکله سمائم —
سلطان حقیقتم و لیکن ؛ در لوث آب و گل گدا ایم هر چه آن ذات بود
باز همان ذات شد در حدیث فرموده اند — من عرف نفسه فقد عرف ربه
هر طالبی که این چنین قدر خود بداند قائم گردد آنرا شیخ ضرری نه و در هر
حال محفوظ باشد — هر چه گیرد علتی علت شود ؛ کفر گیرد کاملی ملت شود

و دیگر کسی که در صفات مانده اند آنها علم و هنر و شعر و دیگر صفتها ۳۸
را خوب یابند از دل خود پیدا کنند و در گفتگو محفوظ شوند و صاحبدل باشند
مردمان آنرا دوست میدارند هر که سخن ایشانرا میشنوند از خوبی دل
میدهند در جوشش و خروش باشند و صحبت او گرمی بسیار دارد
و برای این لذات بطرف فنا و بیخودی کم روند و در واردات بسیار
مشغول باشند وجه دیگر ایشانرا چنانچه دریای عمیق که عرض و طول او
لا نهایت است همچنان موجهای بی نهایت است و اگر چیزها
مانند حباب و صدف ها در دریا باشند و در موجهای او افتاده اند
که آنرا موج بر موج میگیرد اند و حبابها بالای موج قرار گرفته

است و خویش وقت و محظوظ می باشند و خرسندگی بسیار دارند چنانچه
موجهای رنگ بسیار دارد و همچنان گویای او بسیار دارد و هر موجی که می
بیند همان طور گویا شود چرا که او بالای دریا نشسته است
و بر موج سوار شده تماشای موجهای می بیند و عمیق از او مستش کرده
است و حقیقت قعر دریا را چه داند که در آن چه خبر است و بسی صفها
محظوظ است هر که دریا دید حیران شد و هر که کف را دید گویا
شد و هر که درّ را یافت قانع گشت و دیگر که مانند صدف بالای دریا
بر آمده لب را بسته بنشستان که از آن قطره بگیرم و کناره گرفته
نشسته است و همیشه طلب دارد که هر وقتی که ابر بیارد از آن قطره
در دهان بگیرم و در عمیق بروم و آن را از موج هیچ کاری نیست

لیکن

۲۹

لیکن آن موج آمده این را جنبش میدید اما این را بروای آن موجها
نباشد بلکه بگوش هم چشم هم نمی بیند تا آنکه ابر باریدن گرفت و قطره
آب در دهان آن افتاد و قطره را گرفته صدف در قعر رفت و
قانع گشت و سکون دلی حاصل کرد و آن قطره چند مدت در شکم
صدف ماند و درّ کامل گردید وقتی که در کمالیت رسید از آن
صدف بیرون و قیمت خود را شناخت و همه جا روشن گردید و بر
حقیقت دریا موجها و کف و صدف واقف گشت همه را در دل خود جلوه
گر یافت که این همه را برای من ساخته اند و نه من برای ایشان
اینها همه از ما برای هستند و نه من برای ایشان و همه برای من گفت
گواهی میکنند آن زمان بقوله تعالی الیوم اکملت لکم دینکم

واتممت علیکم رحلم شد

عزیزی سوال کرد که حق سبحانه تعالی میفرماید که من روح را جوهر لطیف
و منزه از همه چیز آفریدم و از همه چیز منزه و داخل شدن در قلب انسان
قل الروح من امر ربی فرمودم عزیزان که دل تا بالغ نفس بر روح
دیگر دانند این چگونه باشد اگر فی التحقیق ایشان چگونه بیند از این
معنی در کلام حق جل و علی خط الطور می نمایند و اگر از جانب خود میگویند
پس این سخن عوام چه اعتبار دارد جواب ای عزیز حق سبحانه تعالی بیچون
و بیچگون است و آنرا گنج مخفی گویند محبت است مثال دریای بزرگ
چون دریای بی پایان که جوشش گرد آنرا عشق مانند و صفت عشق
آنست که در همه جا برسد و در همه جهان موجود است و هرچه

هست از او قایم و همه جا نظرگاه اوست و هرچه که هست همه جا عشق است و
صفات او لانهایت است پس از جوشش عشق دریای ذات موج گرفت آنرا روح
خوانند چون آن موج به دریای ذات هست پیوسته مانند با همه علم آنرا روح القدس
گویند چون آن موج از دریا جدا گردند و در رحم انداختند آنزمان جوهر لطیف و منزل
از همه چیز یا بود هیچ چیز در وی نفس نبود آنرا قل الروح من امر ربی گفته اند
و آنرا چهار صفت داده اند چون در رحم رویانیدن گرفت نبات ظاهر شد
نام او نباتی گفته اند و وقتی که صورت گرفت در آن وقت جمادی گویند چون
از شکم بیرون آمد خوردن و آشامیدن گرفت آنرا نام حیوانی خوانند
و وقتی که در بلوغت رسید فهم و عقل و گویایی و تمیز نیک و بد پیدا کرد آنرا
انسان نام نهاد در آن محل و صفت آن پیدا می شود یکی دل دوم نفس

چنانچه که بزرگی فرموده است ــ یکی روح و یکی نفس و یکی دل ها و دلی
دریافتن این هر سه مشکل ــ این هر سه را صفت علیحده علیحده
بشنو دل را صفت آنست که محبت مولا پیدا کند و حاضر الوقت باشد
و عقل و علم و فهم و حفظ نیک و بد از ان معلوم شود و مخزن اسرار حق
است و همه صفتهای حق در خود بیابد برای همین گویند قلوب المؤمنین
عرش الله تعالی ــ و اینز گویند قلوب المؤمنین بین الاصبعین
و صفت شیطانی و رحمانی در دل معلوم می شود و بلکه روحانی و جسمانی در وی نشان باشد
و همنشین روح باشد آنرا دل گویند و اگر آن دل بطرف لذات جسم ابدان را
نفس گویند [illegible] را هم یافتن مشکل است که در خود لطف بسیار دارد و پندار
و خودی نماید و نشان و شوکت و سروری نما و لاف زنا و مکر و حیله شیوه

صلاح

صلاح و تقوی و صفت شیطانی و رحمانی نیک و بد همراه دارد و بلکه مشقت بود ۳۱
که با دریدا می شود و نفس را چهار صفت نیز داده اند اماره و لوامه و ملهمه
و مطمئنه هر یک را صفت علیحده علیحده است و بیان اینست اول اماره که
کافران دارند چنانچه در کلام مجید خود خبر میدهد ــ ان النفس لامارة بالسوء
باشنده راه است یعنی می کشند بجانب مذهب ها هست و تعلق با تن
دارد و کار او حسد و حرص و بغض و کینه و غضب و عداوت و دروغ
گفتن و خون کردن او زیان کردن و حرام خوردن شک ندارد و در قابلیت کام آمد

بیت

آنزمان علم و حق در علم صوفی گم شود چون داده ایم آنست که علم و حق مرتبه بود
و علم صوفی مرتبه عبودیت در ربوبیت محو گردد و ربوبیت در عبودیت
سهو می اید ان زمان عبد رب شود این سخن کی باور مردم شود جواب

سیوم آنست که علم صوفی دلی است و علم حق و از ذات حق است که دیده
دل صوفی و از ذات میشود و دیدار حق که در دل صوفی متجلی میشود علم ظاهر
باطنی کی حق است در دل صوفی پنهان و روشن است پس این معنی
علم حق در علم صوفی کم خود این سخن کی باور مردم شود جواب چهارم آن است
که علم حق جان است و علم صوفی تن است پس جان در تن و پنهان است
وقتی که تن همه جان همه گردد جان همه تن شود آنزمان این سخن کی
باور مردم شود — بحر علم و حقی پنهان شده ما این بکرین عالمی حیران شده
— جواب پنجم علم حق آن است که همه حق باشد و غیر حق هیچ نماند و صوفی
هم حق باشد پس آن علم حق است و علم صوفی آنست که بایقین کمالیت
خود را به تمکین دارد چنین حفظ مراتب هیچ سخن غیر شرع دلی پاک نکند

٣٢

الشیخ کامن والبیان — یا خدا دیوانه باش با محمد هوشیار —
آنزمان علم حق در علم صوفی کم شود که این سخن کی باور مردم شود
عزیزی سوال کرد که این مردمان که بمیرند حقیقت ایشان را هیچ وجه
معلوم نمیشود که چه چیز است دیگری جواب داد که از عدم برآمده بود باز
در عدم پیوست کسی چه طور معلوم کند که چه شده است اگر کسی یک قطره شربت
در دریا ببیند از دریا بخواهد که آن قطره را بجوید و آنرا کجا بیابد که همه دریا
ست از دیوان حافظ مشهور است — اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ها
این حرف معما نه تو خوانی و نه من ها راز نیست پس پرده گفتگوی من و تو ها
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من ها — جواب آن از این فقیر معلوم باشد
موت اقسام اقسام است اما بالفعل این دو قسم مشغول صوری و

دویم معنوی صوری عالم را رسیده است او معنوی خاص را و در دریای عدم بسیار
صفتها بر آمده است اما تمثیل و صفت را بشنو حباب دویم صدف این
هر دو از عدم آمدند و در وجود و حباب را موجها و باد مخالف به هر طور که میخواهد
میگرداند و آن بگردد آنرا هیچ خبر نه چرا که از بیخبری آمده بود و همچنان
بیخبر برفت اگر باد اصل آن حباب را ببرد و در میان عدم غرق کند
آن هم هیچ خبر نه چرا که از بیخبری آمده بود در محبت دنیا غافل ماند تا بدار بیخبری
دشواری جان دید و اگر خود را یافت که ما هم دریا هستیم این مراحت
جان دید اما این ها را هیچ خبر نه چنانچه نباتات و جمادات و حیوانات
چرا که از عدم آمده بود باز در عدم پیوست این ها را بودن و نابودن
یکسان بود این حباب وجود عوام است که پرده اعتقاد است از اینجا بستا

۳۴

ما بسرار ازل را نه تو دانی و نه من   این حرف معما نه تو خوانی و نه من
راز پس پرده گفتگوی من و تو کی   چون پرده بیافتد نه تو مانی و نه من
صدف این هم بدریای عدم بر آمده است برای قطره ابر نیسان که در دهان بگیرم
که آن محبت است اما باد مخالف و موجها این ها را جنبش میدهند این را
پرده هم بشود تا که قطره گرفت و در عمیق رفت و خیر و مدت آنجا ماند تا که
در کامل گردید چون در کامل گردید آن را عشق باشند وقتی که عشق کامل
صدف وجود ما باشد که پرده است آن را شکست و فنای مطلق ساخت
و باز از پرده بیرون آمد و از دریای عشق بر آمد قیمت خود یافت
و بر سر پادشاهان و در گلوی معشوقان افتاد و اگر آن در را
بدریا انداختند میان آب محفوظ نگردد از اینجا است

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است بر جریده عالی دوام را
آن اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار که در زندگی مرده است
ابدالآباد زنده است روزی در استغراق نشسته بودم چون از بیخودی بیرون
آمدم در دل من رسیدم که فقیر را بارها سبقت در سلام علیکم با کسی نشده بار
در فکر آمدم که شیخ محمد صلی الله علیه وسلم هر کس که میدیدند سبقت در سلام
نموده است
میکردند و کسی را قدرت نبود که از حضرت سبقت کند عزیزی سبقت نمایم
ناگاه آن حضرت را از دور دید و خود را پنهان کرد وقتی آنحضرت آمدند
ظاهر شده بر حضرت سلام کرد جواب داده و عرض نمودند که این مرد سالی
است دیگر بار آنکه آنحضرت بودند عرض نمودند که مادر دید این صالح

۳۴

فرمودند که تحقیق کنید یاران تحقیق کردند وقتی که این تولد شده بود در شب تاریک
بود خانه چراغ هم نداشت از خانه همسایه گاه گرفته و سوخته بوقت غسل روشنی
کرده بودند حضرت فرمودند از همین نشاء است چون این همه را با کلید حضرت فرمودند
ایشان بار سبقت در سلام علیکم شد و بار در خاطر رسیدم که این چه سبب بود که
در دل من این سخن خوش گردید بار در فکر آمدم دل من خبر داد که حق سلام بسیار
است و کسی ادا نتواند کرد مگر آن حضرت که ظاهر و باطن روشن بودند همه کس را
رسیدم که مراد از سلام علیک چیست هیچ کس جواب صواب نداد دو بار در غور آمدم
که تو منکر مشو که مراد سلام علیک چیست این فقیر را معلوم شد که مراد از سلام علیکم
که شناختن است وقتی که شناخت سلام علیک بر او لازم شد و
حق سلام علیکم بر وی واجب آمد و کسی هیچ نماند که حق سلام علیک چیست
این سخن محال است از کسی ادا نمیشود مگر از حضرت که ختم پیغمبران بودند که

حدیث فرموده اند انا من نور الله و الخلق کلهم من نوری
یعنی من از نور خدایم و هژده هزار عالم از نور من است وقتی شناخت که این
همه از نور من است و عالم از نور ما پیدا شده است پس چرا آنحضرت امتی امتی گوید
و چگونه رحمة للعالمین نباشد و چرا حق سلام علیک ادا نکنند که همه عالم از روشنی
گیرد همه جا نور خود را یافت که خود بخود بود دیگر غیر خود نیست اما شناخت
هر کس علیحده است شناخت عام و شناخت خاص و شناخت خاص الخاص عام را
بواسطه مطلب دنیوی و خاص را بواسطه آشنای ظاهری و خاص الخاص را در حالات
و معنی خود تحقیق کردن است وقتی که عارف آئینه دل خود را صاف کرد و همه
پس همه عالم را عکس دران روشنی بدید آید و خود را در و شناخت وقتی که شناخت
خود را من عرف نفسه فقد عرف ربه معلوم شد حق سلام علیکی بر وی ثابت گردید
که حق ادا کنند پس چرا سبقت در سلام علیکی کند و عارف در هر مردی خود را
ببیند و غیر را برادر المؤمن مرآة المؤمن این معنی است بمثل ظاهری بلکه

بشنو عارف همراه هر مردی که سخن میکنند نظر در چشم نگاه دارد که در هر دو ٣٥
دیده خود را می یابد که در آئینه چشم نشسته ام و با خود هم کلام هستم
و غیر را دخل نه هر چه میگوید با خود میگویند با خود میکنند پس ظاهر و باطن یک
وجود است چرا که او خود نماند این وجود ماند که واجب الوجود باشد و
در چشم ظاهری و باطنی جدائیه نیست و بر سر دو فرقه سلام علیکی را
قسمت داده اند چرا که کفار را رام میگویند و مقیر آن ادارت الله الله
میگویند اما این هر دو بیخبر اند و مسلمانان سلام علیکی میکنند که خود را شناخته
اند نه سلام از آشنایان با حقیقت میکنیم که کسی نمیداند ادای حق سلام
کسی ندانند این چنین عالی مقام + که میکنند با یافته هر کس سلام
روزی من در استغراق بودم چون از استغراق بیرون آمدن عارف آواز داد
کسی که مسلمان شده است آن کلمه گفتن لازم نیست چرا که مسلمان است اگر
او کلمه گوید در شریعت قتل باید کرد و دیگر آنکه فقر لباس ظاهری گویند

نام خدا بخوانند آن را لباس بگیرند آن را از مقام بیرون کنند و بعد بعضی یاران
آمده با من سوال کردند که شرح این واضح بگوئید که چگونه باشد محبان بشنو
کلمه برای کافران است نه برای مسلمانان اگر کافر هزار ساله باشد یکبار کلمه بگوید
مسلمان شود و از گناهان بخشیده شود و اگر مسلمان در کفر در آید کلمه ادا
واجب نیست در شریعت آنرا قتل باید کرد که از اسلام بازگشت و در کفر آمده
است چرا که اول کافر بود یکبار کلمه گفت مسلمان شد باز کلمه گفتن کفر باشد
او را کلمه گفتن بزبان که بخود چرا کفر ثابت کند که او را کلمه تحقیق کردن جایز است
و گفتن جایز نیست و از گفتن دوباره کفر ثابت میشود دیگر گفته آلست کسی که
باشد و لباس ظاهری پوشد آنرا حاضر الوقت خوانند و خود را محو سازد وقتی که
آن فقیر نام خدا بزبان گیرد آن وقت بی ادبی است پس لازم است که آن را از حضور
بیرون خواهند کرد و خرقه از ان بگیرند و آنها داخل نشوند که بی ادبی تمام است
نام گفتن — هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب هنوز نام تو گفتن کمال

بی ادبی است

بی ادبی است الخ — یکبار در مجلس سرود افتاد بعضی یاران
گفتند که سرود حرام است و بعضی گفتند حلال است یک عزیز گفت قول ما است
که ادب را حلال و غیر ادب را حرام و یک عزیز گفت شنیدن چهار قسم است حلال
دوم مباح سوم مکروه چهارم حرام
و آنهایی که مشغول اند و گاه گاهی بطرف دنیا آیند آنها را مرده
قبول کنند این خادم الفقرا که شما در این باب چه میگوئید
فقیر جواب داد که اکثر بزرگان شنیده اند و داشته اند حضرت این
فرماید که ایشان را حرام و غیر را حلال چنانچه اهل الله بحق وصل اند و همه مستغرق
اند ایشان را احتیاج سرود نیست فقیر طالب اند سرود را احتیاج
یاران این نکته را بفهمید بر اشارات ان گفتند که شما مفصل
بیان باید فقیر شرح این بیان کردم

آنها را حرام است و خاص را مکروه اهل الله که اهل طریقت اند ایشان را مباح
و عوام را حلال چرا که عزیزان گفته اند ـ سرود محرم عشق است که عشق
محرم اوست ـ ای عزیز عشق عاشق و معشوق از یکدیگر جدا سازد و دوئی
در میان آرد چنانچه حق سبحانه تعالی روحها را از ذات خود جدا ساخت و حکم شد
که در قالب در آیند و این بیچاره در قالب در آمدن نتوانست که از ذات خود جدا
شوم و دوئی بر خود لازم نمایند و در آن وقت او از خوش الحان شنید که سرود
باشد آن زمان ولی اختیار شد و بدان لذت در قالب در آمد و دوئی بر خود لازم
کرد از اصل جدا شد پس خاص الخاص که در بحر ذات مستغرق اند و از خود بیخبر اند
و اصل خود را یافته اند بر ایشان حرام است تا از دوست جدا نشوند و در لذات
دنیا نیفتند که ایشان بر خود لازم کردند دوئیم خاص که از برای ارشاد خلق از آن
مرتبه بیرون آیند و دوئی بر خود لازم کنند و قولی شنوند و در ذوق و فراق

و شوق در سماع حالات غیر ملکوتیه پیدا کنند و خلق را بطرف اعلی علیین برند آنها را ۳۷
سرود مکروه است سیوم اهل الله که اهل طریقت اند همیشه در میان دار و فراق
دوست مشغول اند آنها را مباح است چهارم کسی که غافل از خدا باشند و در
طلب دنیا و لذات نفس باشند آنها را حلال باشد چرا که خلاصه سرود عشق است
و عشق را خلاصه آنست که شنونده را رغبت بطرف دوست آرد خطرات
نفسانی و شیطانی که لازم بشریت است آنرا دور کند و با ارواح آشنا سازد
و روح را خلاصه آنست که در میان ذات خود که اصل است محو گرداند اگر چه عشق
مجازی هم باشد و در حدیث وارد است که ـ المجاز قنطرة الحقیقة
ز محبات شنو نکته دیگر خاص الخاص در آرام هستند و خاص بر جمال دوست
مبتلا گشتند و اهل الله و اهل طریقت اند در طلب محبت و محبی یار اند و غافلان
در هر حال محظوظ اند و سرود را خلاصه است که پیدا کند عشق و عشق را

خلاصه است که خاص الخاص را کشیده در علم و معرفت رساند و خاص را از جمال
دوست کشیده در لذات ناز و کرشمه انداز و اوایل طریقت را از طلب طریقت
کشیده بحقیقت رساند و غافلان را از مخصوص کشیده در آتش طلب دوست
سوزاند وقتی که سوخته شود مرتبه بمرتبه منزل بمنزل سیر رساند و آرام دهد و
باز از آرام کشیده از همه عالم آشنا گرداند محبت را هر چه هست همه عشق است
و همه منزل و مقام عشق است و همه خیال عشق دارد هر جا که خدا ببرد
عشق نبود پیشه بو الهوس که که عشق را همه عاشقان دانند و بس
یکی روز من در شوق وجد و سماع بودم چون از سماع فارغ شدم شیخ بهاء الدین
که از مریدان حضرة صاحب قدس الله سره العزیز بود با من سوال کرد که در این
قولی سرائیده میگفتند و شما سماع میکردید چه معنی حاصل کردید
که چه چند سماع میکردید جواب آن گفته شد که ای عزیز این حالت است

آمدنی

آمدنی نه که او دلی وقتی که می آید مانند برق جهنده می آید و روشنی او از همه جا میسر ۳۰۸
لیکن از هیبت او عقل و فهم و هوش نمی ماند که تمیز کند و تحقیقت او در رسد و ظاهر
سازد که آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد دیگر آنکه مانند دریاست چون
دریا جوش کند موج او بر آید هر چه باید ببرد پس آن شخص هیچ قدرت ندارد که قایم
ماند و صوفی هم همان طور هستی خود را محو سازد و رقص کردن می گیرد چرا که تن
بجان رسد و جان بجانان و برای آن شوق سماع و وجد در دل پیدا شود
وجه دیگر بشنو مانند [illegible] ساختند یکی آنکه کردند
دیگر برادری و ختم ولایت بر علی شد و ختم نبوت بر محمد صلی الله علیه و سلم
که روزی حضرت علی کرم الله وجهه در نماز مشغول بودند ابودرد و ابو سلمان هر یک دو مرتبه
آمدند دیدند که حضرت علی سر داده افتاده اند گفتند با فاطمه علیها السلام حضرت علی از این
جهان رحلت فرمودند تو خبر نداری حضرت فاطمه گفت ای عزیزان حضرت علی از این

جهان رحلت نفرموده اند در عبادت حق مشغول اند
وقتی حضرت علی را در حرب کفار پیکان تیر در بدن مبارک ایشان مانده بود ندادر ادر
هشیاری بیرون آوردن نتوانستند چون در نماز مشغول شدند آن وقت پیکان
تیر از بدن مبارک بیرون آوردند چون از نماز فارغ شدند خون جاری بود دیدند پرسیدند
که خون از کجا افتاده است ظاهر نمودند که پیکان تیر از بدن شما بیرون آوردند
خون از آنجا جاری شده است ـــ که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
در معراج رفته بودند بر چهارم آسمان یک شیری نشسته بود دیدند که جبرئیل علیه السلام
حضرت را گفت که یا محمد این شیر را یک چیز بایداد وقتی که نزد آن شیر رفتند
شیر دهن وا کرد حضرت از دست خود کشیده در دهن شیر انداخت وقتی
که در مقام قرب رسیدند آنجا یک پرده مانده بود بعد از تکلم کلام بسیار یک کاسه
شیر برنج از پرده بر آمد و آواز شنیدند که ای محمد بخور محمد گفت الهی

من تنها

من تنها نمیتوانم خورد آواز بر آمد که دست بکشید از رفیق تو هم پیدا میشود ۳۹
پس ایشان دست انداختند و از درون پرده دست دیگر بر آمد حضرت انگشتری
خود را در آن دست شناختند که در آسمان چهارم در دهن شیر انداخته بودم
است ـــ حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را در معراج نیم سیب عنایت
شده بود حضرت آن نیم سیب بواسطه امام حسن و امام حسین آورده بود
چون بخانه حضرت علی آمدند نیم سیب را به امامین داد بدو امامین گفتند نیم سیب
دیگر هم بدهید و نیم سیب دیگر حاضر نبود حضرت علی دیدند که امامین دلگیر میشوند
نیم سیب دیگر نمانده بود حاضر ساختند آن سرور کائنات بر و نصف را با
یکدیگر برابر کردند برابر ولی شد هیچ تفاوت کم و زیاده ظاهر نشد ـــ
بعضی اصحاب پیش حضرت گفتند که حضرت علی میگویند وقتی که جبرئیل

پیش محمد یکبار آمدی آن زمان پیش من دو بار می آمدی حضرت فاطمه بود پدر انا
مدینة العلم و علی بابها آنرا میگوید کسی که در شهری می آید و بازار بیرون دروازه
بدر می آرو ولیکن درو کرد کاشتی نمی باشد و بی دروازه شهر نمیشود ای
عزیزان هر دو یکی دان و یکی خوان هیچ تفاوت در میان نیست بار سوال کرد که
پس این تفاوت از برای چیست گفتم این تفاوت شما یان انداختند که دوی
در میان در آید وگرنه تفاوت هیچ نیست ای عزیز سنی در مقام خود بسیند
و شیعه در منزل خود را ایستند بحث گفتگو بیهوده میکنند بار سوال کرد که
مقام سنی چگونه است و منزل شیعه کدام باشد جواب داد مقام سنی آن
سنت جای که دریای سن است پس دریای سن بسیار بزرگ است آنرا
لا گویند کسی در مقام لا رسد از هستی خود فنا میشود چون فانی شد

میشد آنرا الا گویند چون و چرا نماند همه مذهب و ملت آنجا محو شدند و روی دوی
نماند یگانگی حاصل میشود کسی که یگانگی حاصل کرد آنرا است شفت جماعت نامند و منزل
شیعه آنست که پاک است شیعه گویند چون در دریای لا غوطه خورد و خود را بنیست
نابود سازد چنانچه لا چون لا شد از همه پاک شد آنرا شیعه گویند اما فی الحقیقت
میان شیعه و سنی هیچ تفاوت نیست شما یان که اصل خود را گم کرده آید از بی معنی
تفاوت او فتاده است رهبر باید که شما را معلوم کرد اند سر وقتی که آن الف
ذات محمدی است در لا در آید الا گردد چون لا شد خود را امیت و حقیقت
لا اله الا الله — بروی ثابت شد پس اسرار پیغمبر باید که ارشاد کنند از این جهت محمد
علیه السلام را حکم شد که بر ایشان را استاد کن که — لا اله الا الله محمد رسول
الله — مذهب من و تو این است رهنگ هفتاد و دو ملت همه را قدر بنه که چون
ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

عزیزی سوال کرد که شما سید هستند بگویند که شیعه آید یا سنی جواب دادم که ای عزیز
بشنو روز که میشود چهار یاری می باشم و شب که میشود دوستدار علی هستم عجب معما است
چهار یاری که سنت و جماعت هستند و شیعه که باشند در دوستدار علی پاک اند نه این
چهار یاری که سنت و جماعت بگشند با ین شیعه که دوستدار علی باشند و ان مقام
و منزل دیگر است بیان آن بشنو یاری که باشند از دوست جدا نشوند تا
لب گور از چهار یکی تفاوت نکنند در همه حال شامل حال آمد اگر یک تفاوت کنند در
ملک فتوری افتد و تمام ملک در زلزله آید بلکه بادشاه هم اگر این چهار یک اتفاق
مثال حال باشند فتوری در ملک نیفتند و بادشاه هم محفوظ باشند آنرا سنت
جماعت گویند که در وجود انسانست که اربع عناصر اند که همراه روح پیدا اند و دوستی
علی که هست پاک است و پاک را شیعه گویند که آنجا سوای محویت بیخودی و بیهوشی
راه نیست که نسبت ذات بجهت حق سبحانه تعالی است که شب هم دارد چه شکم

النوم اخ الموت که مرتبه ولایت است و وجود محمد که هست در روز مرتبه نبوت ۴۱
است حدیث که الولایت افضل من النبوت فرموده است جائی که
هیچ نه همه پاک است و پاک را شیعه گویند
عزیزی سوال کرد حقیقت شما چگونه است و چه طور میگذرد احوال خود اظهار بکنید
جواب نوشته شد که حقیقت این فقیر عاجز با مراد بیکس اینست که قریب سی سال
است که از امور دنیوی استغفار نموده گوشهٔ عزلت اختیار کرده است و روز
همین فکر است که هر چه هست همه در دین و دنیا از قول خود فراموش کرده بلکه خود
را هم تا که بیخود شوم و خود را بپایم و متعلقان را جواب دادم که من دنیا گذاشتم
شما بد طور بلکه خواهید بگذارید اما ایشان مرا نمیگذارند بهر وجه که میگذرد شکر در
شکر است و الحال حق سبحانه تعالی بر من نعمت عظیم فقر فرستاده است
من بر ان فقر فخر دارم و هر ساعت شکر از ان بجا می آرم که الحمد لله احوال بزرگان

همین بود وقتی که در من فاقه میشود میخواهم که دین و دنیا بران روز تصدق کنم و رقص میکنم
که بزرگان فرموده است هر که در خانه خود فاقه دارد در ان خانه خدا تعالی مهمان است باید که
شکرانه آن هر دو جهان بامداد رقص باید کرد گاهی مهمان من او شود و گاهی من
مهمان او شوم و پیغمبر علیه السلام فرموده است که الفقر فخری و الفقر مِنّی
درین مقام مرا عجبتی می آید که این چنین فقر را پیش هر کس اظهار ساختن
مشکل است لیکن بر صحت حق تعالی کم و بیش بی سعی و بی خطره میرساند مارا
بر دری قناعت است لارد ولا هر حال محفوظ هستم و شکرانه میفرستم
اما صر کسی که از فقیر صادر شود بعد از ان در وصف خود علحضر شود
سوال کرد که شب و روز شما چطور میگذرد جواب آن اشنو وقتی که شب میشود اگر محالات
بر من وارد میشوند در خانه خود رد و بدل میکنیم و تمام شب دوست بر من ضرب میکنند و مرا
بیست و با لود میبازد و یک حیوی هستی من در جن نماند و مرا مانی مطلق میگیرد اند

الوهه